

مجنونت ماندم

سمیرا حسن زاده

تهران - ۱۴۰۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	:حسن زاده، سمیرا
عنوان و نام پدیدآور	:مجنونت ماندم / سمیرا حسن زاده.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	: ۶۹۶ ص.
شابک	: 978-964-193-548-3
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۶۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

مجنونت ماندم

سمیرا حسن زاده

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۱

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-548-3

تقدیم به مادر عزیزتر از جانم که هر زمان دستانش را
به سمت آسمان کشید؛ آرزوهایم زمینی شدند.
و این نشانگر حجم وسیع قلب پاک و زیبای اوست.
تا ابدیت دوستت خواهم داشت.
خداوندا! زیباترین لحظه‌ها را نصیب مادرم کن...

۴ ♡ مجنونت ماندم

فصل اول

- چی فکر کردی با خودت!

قدم به قدم نزدیکم می شود و به همان تعداد من عقب می روم. با هر قدمش رعب و وحشتم بیشتر می شود.

- فکر کردی من از اونا شم؟

نفس های عصبی اش عمیق تر می شود.

- فکر کردی پیه ام؟! یا فکر کردی هالو گیر آوردی؟!!

به دیوار می چسبم.

- فکر کردی می تونی سرم شیره بمالی؟! فکر کردی می تونی با غیرتم بازی

کنی و منم صدام در نمی آد؟!!

سینه به سینه ام می چسبید. و سپس دستانش با کمی فاصله از سرم روی دیوار می نشیند. چشمانش از شدت فشار عصبی سرخ و رگ پشانی اش ورم می کند. ترسناک شده است و با دیدن شکل و شمایلش قلبم از حالت طبیعی خود درمی آید.

می توپد:

- فکر کردی من اجازه ی اینو می دم که غلط اضافی بکنی؟!!

نعره می زند. دستانم روی گوش هایم می نشیند و چشمانم را می بندم.

- با خودت چی فکر کردی؟!!

دستش مشت می شود و با فاصله کنار سرم روی دیوار می نشیند.

- لقمه ی گنده تر از دهننت برداشتی!!

دومین مشت، شدتش بیشتر می شود و فاصله اش کمتر...
- فکر کردی من بی جوابش می دارم؟! با خودت چی فکر کردی که اون غلط
اضافی رو کردی؟!
فکم اسیر دستانش می شود.
- اصلاً نسبت من و خودت رو می فهمی؟! اصلاً نقش خودت تو این خونه
رو می فهمی؟! می فهمی تو این زندگی کوفتی چه کار باید بکنی و چه کار نباید
بکنی؟!
نعره اش پرده ی گوشم را پاره می کند و تپش قلبم را بیشتر...
- اون لامصب ها رو باز کن و نگاه کن. تا خودم به روش خودم دست به کار
نشدم و حالیت نکردم!
نگاهم در چشمان به خون نشسته اش قفل می شود. با نوک انگشت اشاره اش
روی سرم چند بار پشت سر هم ضربه می زند و می غرد:
- تو مخت فرو کن که تو میمنت تیموری... اون قدر اینو صبح تا شب بگو تا
تو مخت فرو بره که تو برای کی هستی. بگو...
مقابل صورتم فریاد می زند:
- گفتم بگو!
حق می زنم و میان حق هقم می نالم:
- چی رو؟
- اینکه تو مال کی هستی، می خوام برات حکم صادر کنم... بگو... دِ یالله
بگو!
با عجز می گویم:
- تو...

- این طوری نه! حُکمت رو کامل بگو تا توی اون مخت فرو بره.

می نالم:

- من مال توام.

- اینم نه... همون طور که من گفتم بگو.

از درماندگی هق هقم شدت می گیرد و او عصبی تر می شود.

- گفتم بگو!

- من میمنت توام.

- دِ نشد! همون طور که گفتم بگو.

نگاه خیسم را با عجز و التماس به چشمانش می دوزم و آهسته می گویم:

- من میمنتِ تیمورم.

با صدای دورگه ای می گوید:

- نشنیدم، بلند بگو تا بشنوم.

- من... میمنت... تیمورم.

- از اینم بلندتر.

این بار اشک هایم را از صورتم می زدایم و با فریاد می گویم:

- من میمنتِ تیمورم.

چند ماه قبل... پاییز ۹۷

«میمنت»

از خستگی پوفی می کشم و گوشی تلفن را دست می گیرم.

- سخای، نفر بعدی رو بفرست.

گوشی را به جای قبلی اش برمی گرداندم و کمی در جایم جا به جا می شوم.

لحظاتی بعد، ضربه‌ای آهسته به در نواخته می‌شود.

- بفرمایین.

منتظر خیره‌ی در می‌مانم، در همین حین در باز و دختری جوان داخل می‌شود. با دست به صندلی مقابل میزم اشاره می‌کنم و او با تعارفم روی آن می‌نشیند. به نظرم می‌رسد بین بیست تا بیست‌وسه سال سن داشته باشد. موهایش به رنگ شرابی است و چشمان عسلی و لب‌های قلوه‌اش از او شخصی زیبا ساخته‌اند که بینی قلمی و گونه‌های برجسته‌اش این زیبایی را دوچندان کرده است.

سلام و احوال‌پرسی می‌کند. مثل برخورد همیشگی با مراجعینم، با خوش‌رویی پاسخش را می‌دهم.

- بفرمایین.

خودکارم را دست می‌گیرم و ادامه می‌دهم:

- می‌شنوم.

از حرکت سریع انگشتانش به راحتی می‌توان تشخیص داد که دستپاچه شده است. پیداست که برای گفتن و نگفتن حرفش تردید دارد، کمی می‌گذرد، لبی تر می‌کند و چشم می‌دزدد.

- خانم دکتر، آزمایش دادم، پنج هفته باردارم.

لبخندی می‌زنم.

-به سلامتی. اینکه خبر خوبی هستش، پس چرا شما این همه نگران و

مضطرب هستین؟!!

دوباره لبی تر می‌کند اما چیزی نمی‌گوید، حرفی نمی‌زنم و منتظر دریافت

پاسخم می‌مانم، کمی بعد آهسته و سربه‌زیر می‌گوید:

- ولی من می خوام بندازمش.
- مشخص است که یک جای کار می لنگد و بوهای خوبی به مشام نمی رسد.
- سعی می کنم معقولانه رفتار کنم و سریع واکنش نشان ندهم.
- همکاران دیگه بهتون این تجویز رو دادن؟
- نه...
- بیماری یا مشکلی در آزمایشاتتون نشون داده شده؟
- نه.
- جسارتاً، پس به چه دلیل تصمیم به این کار گرفتین؟
- لبش را به دندان می گیرد و بندکیف توی دستش را مدام با نوک ناخنش خش می اندازد و ناخن می کشد. کمی بعد لب هایش را از هم باز می کند و نفس حبس شده اش را به آرامی در فضا آزاد می سازد. آهسته زمزمه می کند:
- فقط می خوام بندازمش.
- قضیه جالب می شود! به پشتی صندلی ام تکیه می دهم و نفس عمیقی می کشم، نگاهم را به نگاه گریزانش سنجاق می کنم.
- به عواقبش فکر کردین؟ این کار قانونی نیست. در ثانی، شرعی هم نیست.
- سکوت می کند و هیچ حرفی نمی زند.
- در ضمن مهم تر از هر چیز... رضایت پدرش هم در اولویت کار هستش.
- رصد می کنم تک تک حرکاتش را... زمانی که حرفی از پدر جنین در شکمش می گویم، یکه خوردنش از چشمان تیزبینم دور نمی ماند. لبش را سفت تر از قبل به دندان می گیرد، کمی بعد برگگی از دستمال کاغذی روی عسلی برمی دارد و خون روی لبش را پاک می کند. پیداست که بدون اجازه ی شوهرش تصمیم به این کار گرفته است. هرازچندگاهی از این قبیل مراجعین دارم.

لرزش دستانش، آشفته و مضطرب بودنش، تمام تمرکز را معطوف خودش می‌کند. گویا این کارش پنهانی است و شخصی از آن مطلع نیست، وگرنه این حالت‌ها هیچ‌کدام عادی و معمولی نیستند.

کارش که به اتمام می‌رسد، دستمال‌کاغذی را در مشتش مچاله می‌کند. نگاهش را به چشمانم می‌دوزد و مردمک چشمانش می‌لرزد. کنجکا و این هستم که چه چیز باعث شده این دختر چنین ترس و دلهره‌ای به جانش بیفتد. سعی می‌کنم از راه دوستانه وارد عمل بشوم. این راه همیشه برایم مثمرتر بوده است. به همین خاطر از جایم بلند می‌شوم و سمت آب‌سردکن کنج اتاقم می‌روم. لیوانی آب پر می‌کنم و نزدیکش می‌روم و لیوان را روی عسلی مقابلش می‌گذارم. صندلی روبه‌رویش را عقب می‌کشم و روی آن می‌نشینم سپس با دست به لیوان اشاره می‌کنم.

- بخور تا کمی از این استرسی که دچارشی، کم بشه.

از خداخواسته آن را برمی‌دارد و جرعه‌جرعه شروع به نوشیدن می‌کند. حرفی نمی‌زنم و منتظر می‌مانم کمی آرام شود تا بعد وارد عمل بشوم. دقایقی بعد متوجه به دست آوردن آرامش نسبی‌اش می‌شوم، به خاطر همین لبی تر می‌کنم و لبخندی روی لب می‌نشانم،

کمی در جایم جابه‌جا می‌شوم و پای راستم را روی پای دیگرم می‌اندازم و تکیه‌ام را به پشتی صندلی می‌دهم.

- من میمنتتم و بیست‌ونه ساله هستم.

نگاه منتظرم را که می‌بیند آب دهانش را با صدا قورت می‌دهد و لب‌هایش را به آرامی از هم باز می‌کند.

- منم صنمم و بیست‌وپنج ساله هستم.

باز هم مثل همیشه در تخمین سن حدس درستی نزده‌ام،

- خوشبختم از آشنائیت.

- همچنین.

زمان سؤال مهمم فرا رسیده و حالا می‌توانم با عنوان کردن آن کنجکاوی‌ام را

برطرف کنم.

- صنم جان چند ساله ازدواج کردی؟

رنگ به رنگ می‌شود و دستپاچه! من من‌کنان پاسخ می‌دهد:

- چند ماهی می‌شه.

سعی می‌کنم طوری رفتار نکنم که متوجه شود حرفش را باورم نکرده‌ام.

- | چه جالب... خیلی زود تصمیم به بچه‌دار شدن گرفتین، حتماً همسرتون

خیلی دوست داشتن و خوشحال هستن، درسته؟

حرفی نمی‌زد و گویا می‌خواهد با سکوتش زمان بخرد. چند لحظه بعد نگاه

درمانده‌اش را به چشمانم می‌دوزد و با استیصال می‌گوید:

- تو رو خدا می‌شه راهنماییم کنید؟ من می‌خوام این بچه رو بندازم. همین

الان جواب آزمایشم رو از آزمایشگاه طبقه‌ی بالای مطبتون گرفتم.

نگاه قاطعانه‌ام را به چشمانش می‌دوزم.

- یه بار گفتم، بازم می‌گم، این کار غیرقانونیه، مگر اینکه آزمایشاتون چیزی

رو نشون بده که متخصصین مجبور شن این تجویز رو به شما بدن. در ثانی

اجازه‌ی پدر در اولویته و اینم باید بگم که من فقط یک ماما هستم و اجازه‌ی این

کار رو تو مطبم به هیچ‌عنوان ندارم، شما باید بعد از تجویز پزشک متخصص، به

یکی از مراکز بیمارستانی مراجعه کنید و اونجا این مسئله رو عنوان کنید. من

فقط می‌تونم مسائل دوران بارداری و بعد از زایمان رو بهتون آموزش بدم و کلیه

مراقبت‌های دوران بارداری رو براتون انجام بدم و خدایی ناکرده آگه به بیماری‌های دوران بارداری دچار شدین، زود تشخیص بدم و به موارد غیرطبیعی خودتون و جنینتون پی ببرم. بخش عمده‌ی وظایف من مربوط به مادران بارداره. من قبل از بارداری، در طول دوران بارداری، هنگام زایمان و پس از زایمان، مراقبت‌های لازم رو از مادران می‌کنم. من به صورت مداوم وضعیت شما و جنینتون رو بررسی می‌کنم و در صورت وجود مشکل، شما رو به متخصص زنان و زایمان ارجاع می‌دم. در واقع هدف ما مایمی، حفظ سلامت مادران و نوزادانشون هستش. این خواسته‌ی شما از حیطه‌ی کاری من سواست و من اجازه‌ی همچین کاری رو ندارم.

متوجه بغض در گلویش می‌شوم. چشمانش را نم اشک فرا می‌گیرد. می‌خواهد حرفی بزند، همین که لب باز می‌کند تا حرفی بزند، صدای سخایی را می‌شنوم که خطاب به شخصی، معترض می‌گوید:

- آقا شما اجازه‌ی ورود ندارید، آقا با شما!

در همین حین در با صدای بدی باز می‌شود و قامت مردی چهارشانه با شکل و شمایل امروزی میان درگاه نمایان می‌شود. نگاه جنگلی‌اش می‌خکوب من است و بهت‌زده نگاهم می‌کند، ولی زمان زیادی سپری نمی‌شود که نگاهش را به دختر پیش‌رویم می‌بخشد و عصبی می‌غرد:

- دقیقاً اینجا چه غلطی می‌کنی!؟

دختری که خودش را صنم معرفی کرده است، اشک‌ریزان رو به او گله‌مند می‌گوید:

- دقیقاً همون غلطی که باید بکنم، همون غلطی که توی نامرد به جونم انداختی. همون غلطی که می‌خواد پاش رو بذاره رو خرخرهام و منو خفه کنه.

نمی خوامش! بفهم! نمی خوامش. نه تو رو، نه این تحفه‌ات رو نمی خوام. من این بچه رو، نه... می... خوام!

متعجب به صحنه‌ی پیش‌رویم و جدال میانشان نگاه می‌کنم. مرد سمت صنم می‌رود، قبل از اینکه بخواهد حرکتی انجام دهد، خودم را سپر صنم می‌کنم و سد بینشان می‌شوم. مرد، عصبی دستی میان موهای نسبتاً بلندش می‌برد و آن‌ها را به عقب هدایت می‌کند. دقایقی بعد رو به صنم می‌غرد:

- تا خودم جفت پاهات رو نشکستم و دستات رو وبال گردنت نکردم بیا برو خونه... منم فکر می‌کنم اصلاً همچین چیزی اتفاق نیفتاده و تو جایی نیومدی... صنم میان حرفش می‌پرد و با پوزخند می‌گوید:

- بهت نمی‌آد این قدر مهربون باشی! از کی تا حالا از این حاتم‌بخشی‌ها می‌کنی؟! می‌بخشی... عفو می‌کنی... گذشت می‌کنی... خودت رو به ندیدن می‌زنی!

من را با حرص کنار می‌زند و سینه به سینه‌ی مرد می‌شود.
- بزن... بگش! هم منو خلاص کن و هم این بدبخت رو که خبر نداره تو چه زمونه‌ی گندی می‌خواد پا بذاره و چقدر این دنیا از آدم‌های گرگ‌صفت پُره.
تخت سینه‌ی مرد می‌کوبد و با گریه داد می‌زند:

- مگه نمی‌خواستی به حسابم برسی؟ مگه نمی‌خواستی کتکم بزنی؟ مگه نمی‌خواستی قلم پام رو بشکنی و دستم رو وبال گردنم بکنی...
دستاش را باز می‌کند و ژست آدم‌های بی‌خیال را به خود می‌گیرد.

- بیا من جلوتم، حتی نیاز نیست تو به خودت زحمت بدی و بیای سمت من! فقط بزن و منو خلاص کن، بزن و راحت‌کن، خودت منو از این منجلابی که توش هستم نجاتم بده و خلاصم کن. حالیته؟ خسته‌ام، نمی‌کشم، تا کجا

می‌خوای بچزونی منو؟! نمی‌خوامش، نمی‌خوامت، این زندگی کوفتی رو هم نمی‌خوام.

تُن صدایش اوج می‌گیرد و من نگران، نزدیکش می‌شوم، اما او انگار خیلی دلش پراست که اهمیتی به من نمی‌دهد.

- کی رو داری از چی می‌ترسونی؟ هان؟! کیو؟!

کلمه‌ی آخر را چنان بلند و کشیده می‌گوید که حس می‌کنم پرده‌ی گوشم تا پارگی فاصله‌ی چندانی ندارد. بهت‌زده از دیده‌ها و شنیده‌هایم رو به صنم می‌گویم:

- برات خوب نیست این همه فشار عصبی و داد کشیدن! به فکر خودت نیستی به فکر جنین توی شکمت باش.

اهمیتی نمی‌دهد. انگار اصلاً صدایم را هم نمی‌شنود، شاید هم می‌شنود ولی آن‌قدر از ناگفته‌های تلنبار شده‌ی درون سینه‌اش پراست که فرصت را غنیمت شمرده و هر چه در چنجه دارد بار شوهرش می‌کند.

- نمی‌ترسم ازت، دیگه نمی‌ترسم ازت، نمی‌تونی به این بهونه منو پیش خودت نگه داری، نمی‌تونی مجبور به کاری کنی منو. می‌ندازمش، هیچ‌احدی هم نمی‌تونه منو از این کار منع کنه!

میان بهت و تعجبم، مرد عصبی سیلی به صورت صنم می‌زند و صدای بلندش خبر از قدرت و شدتش می‌دهد.

به آنی صنم دستش روی صورتش قرار می‌گیرد و با بغض می‌گوید:

- دیدی؟!

یک قدم عقب می‌رود و پر بغض‌تر از قبل و با درد ادامه می‌دهد:

- دیدی بهت گفته بودم تو درست نمی‌شی! دست‌های تو به زدن عادت

دارن. زبونت به بد و بیراه گفتن عادت دارن. نه گول قسم هات رو می خورم و نه وعده وعیدات رو. می رم... جایی می رم که دستت به یه تار موی منم نرسه چه برسه به خودم و بچه ام...

و به سرعت از اتاق خارج می شود. مرد قبل از رفتن نگاهی به من می اندازد و انگار میان گفتن و نگفتن حرفی مانده است، اما دست آخر نگفتن را ترجیح می دهد و از اتاق با عجله بیرون می زند.

نگاهم به سخایی می افتد، او هم مثل من بهت زده سر جایش ایستاده است. مقنعه‌ی طوسی رنگش را درست می کند و متعجب می گوید:

- معلوم نبود اصلاً چه شون بود! باز خدا رو شکر آخرین مریض بود و کسی اینجا نبود، وگرنه این بچه بازیشون آبرو برامون نمی داشت. یکی نیست بهشون بگه شما که با همدیگه مثل سگ و گربه می مونین، برای چی بچه می آرین! آخه گناه اون طفل معصوم چیه که می آرینش تو دعواهاتون و کاری می کنین که هر روز خدا شاهد بچه بازی هاتون باشه و آخر سر بشه یه بچه‌ی عقده‌ای که از کمبود محبت سر از جاهایی دربیاره که خدا می دونه...

نگاهم را به چشمانش دوخته‌ام، وقتی نگاه شماتت‌بارم را می بیند، درمی یابد که باز پرچانگی کرده است، دقیقاً همان کاری که من اصلاً از آن خوشم نمی آید. با گفتن «ببخشید» از اتاقم خارج می شود و در را هم پشت سرش می بندد.

کلافه سمت رخت‌آویز می روم و روپوش سفیدم را از تنم خارج می کنم و مانتوی پاییزی قهوه‌ای رنگم را می پوشم، شال بافت کرمی رنگم را روی سرم درست می کنم و بعد از اینکه گوشه‌هایش را زیر مانتو ام می گذارم، دکمه‌هایش را می بندم.

مقابل آینه‌ی نصب شده بالای روشویی قرار می‌گیرم و نگاهی به خودم می‌اندازم. چند تار موی مزاحمی را که از زیر هدم بیرون زده با انگشت زیر آن قرار می‌دهم و شالم را روی سرم صاف و صوف می‌کنم. سمت میزم می‌روم و وسایل موردنیازم، من جمله گوشی و سوئیچم را برمی‌دارم و بعد از گذاشتن آن‌ها درون کیف‌دستی‌ام از اتاقم بیرون می‌زنم. سخایی به محض دیدنم خداحافظی می‌کند. با سر جوابش را می‌دهم.

هیچ وقت از وراجی خوشم نمی‌آید و از اشخاصی که وراجی می‌کنند به شدت گریزانم و سخایی نمونه‌ی بارزی از یک فرد وراج و پرچانه است، دقیقاً همان چیزی که من بدم می‌آید و هیچ وقت نتوانسته‌ام با چنین افرادی ارتباط برقرار کنم.

وارد آسانسور که می‌شوم، قبل از اینکه بنخواهم دکمه‌ی همکف را فشار دهم، زن و شوهری جوان داخل می‌شوند. شکم برآمده‌ی زن، خبر از حامله بودنش می‌دهد. احتمالاً در هفته‌ی سی و دوم بارداری به سر می‌برد. مرد دستش را دور شانه‌های او می‌اندازد و به گرمی او را در آغوش می‌کشد. دلم حسرت این هم‌آغوشی را می‌خورد. حال خوششان از لبخندهای ریزی که تحویل هم می‌دهند کاملاً هویدا است. مشخص است که از این دوران به نحو احسن استفاده می‌کنند و در انتظار به آغوش کشیدن نوزادشان بی‌تاب هستند و بی‌قرار!

به طبقه‌ی همکف می‌رسیم و ابتدا آن‌ها خارج می‌شوند و سپس من... بعد از خروج از آسانسور آقای موحد را می‌بینم و خداحافظی‌اش را به آرامی پاسخ می‌دهم. او هم کم از سخایی ندارد، وراج است و فضول... شاید اگر فضول نبود نمی‌توانست از پس کار نگهبانی‌اش برآید. از ورود و خروج تک‌تک کارکنان مطلع است و یک بیوگرافی کامل از همه در حافظه‌اش ثبت شده دارد.

از ساختمان تمام شیشه‌ای پزشکان خارج می‌شوم. هوای آخرین هفته‌ی پاییز کمی سرد است و این سردی ارمغان زمستانی را می‌دهد که تا چند روز دیگر در انتظار ماست.

زمستان را همیشه دوست داشته‌ام. شاید چون خیابان‌ها خلوت و همه‌جا آرام‌تر است این حس را نسبت به آن دارم، از شلوغی بدم می‌آید و خلوتی خیابان و پیاده‌روها به دلم می‌نشیند.

سوئیچم را از کیف دستی‌ام درمی‌آورم و سمت دویست و شش نوک مدادی‌ام می‌گیرم. قبل از اینکه انگشتم دکمه‌ی باز کردن را لمس کند، تغییر عقیده می‌دهم و آن را جای قبلی‌اش برمی‌گردانم، قدمی به عقب برمی‌دارم و راه پیاده‌رو را در پیش می‌گیرم. سروهای بلند و کشیده، با نظم و ترتیب خاصی در یک ردیف با فاصله‌ی نسبتاً کوتاهی از هم، دل‌فریبانه لبه‌ی پیاده‌رو چیده شده‌اند.

باد خنکی می‌وزد و پوست سفید صورتم را به نرمی نوازش می‌کند. حس مطلوب و خوشایندی را در ریه‌هایم احساس می‌کنم. نگاهم به پیرزنی معطوف می‌شود که ده قدم جلوتر از خودم، عصا به دست قدم می‌زند. جوراب مشکی کلفتی به پا دارد و کت چهارخانه با دامنی سه‌ربع با طرح و نقشی مشابه کتش به تن کرده است. گوژپشتی‌اش توجه هر فردی را به خود جلب می‌کند، ولی او چنان با قدرت و اطمینان قدم برمی‌دارد که برای لحظه‌ای غبطه‌ی صلابت و اقتدارش را می‌خورم. کیف دستی کوچکی در دست دارد که تیپ اروپایی‌اش را تکمیل و بی‌عیب و نقص کرده است. کمی جلوتر سمت خیابان راهش را کج می‌کند و برای تاکسی زردرنگی دست تکان می‌دهد. از کنارش رد می‌شوم و از تیررس نگاهم خارج می‌شود. زحمت برگشتن و رصد کردن دوباره‌اش را به خودم نمی‌دهم. تا همین حد هم که کنکاشش کرده‌ام از توانایی‌هایم فراتر رفته‌ام.

بار دیگر باد می وزد و پوست صورتم را به قلقلک می اندازد. از باد، در کوله بارم، خاطرات خوبی را به همراه دارم. خاطراتی که به خانه‌ی عزیز و باغ بزرگش ختم می شود. پاییز برگ‌ریزان باغ عزیز، همیشه تماشایی و دیدنی است. برگ‌ریزانی که برایم یادآور مش سلیمان است. یادآور فرغونی پر از برگ‌هایی که دل از شاخه‌هاکنده و خود را سخاوتمندانه به چمن بخشیده‌اند. یادآور کیسه‌های پر شده از برگ‌های پاییزی و اختصاص قطعه‌ای از باغ به آن‌ها... یادآور نیره خانمی که با دیدن آن‌ها گله کند و تا می تواند سر مش سلیمان غر بزند و کاری کند که مش سلیمان باغ را از وجود تک‌تک آن‌ها پاک سازد. آخر سر هم سهم مش سلیمان بشود لبخندی از سر عشق و او هم تا می تواند قربان صدقه‌ی نیره بانویش برود و من باز با دیدن عاشقانه‌های خالصانه‌ی آن‌ها دلم هوایی شود... هوای مکانی که یارم در خیابان‌هایش پرسه می زند. هوای صدایی که دوست دارم نامم را از زبانش بشنوم. هوای آغوشی که دوست دارم تجربه‌اش کنم.

نیمی از راه خانه را طی کرده‌ام. نفس عمیقی می‌کشم، این اکسیژن در هوای پاییزی برای منی که حال این روزهایم خوب و خوش است یعنی قدرت و نیروی جدید.

محل کارم با خانه‌مان فاصله‌ی زیادی ندارد. ما خاندان سرمدی در باغی زندگی می‌کنیم که گوشه‌ای از هر طرفش را یک خانواده به مالکیت خود درآورده است. صدای تک بوقی که از خیابان به گوشم می‌رسد، مرا از کنکاش خاطراتم جدا می‌کند. به گمان اینکه مزاحم و مردم‌آزاری بیش نیست به آن اعتنایی نمی‌کنم و بدون اینکه سرم را بالا بیاورم به راهم ادامه می‌دهم، اما زمان زیادی سپری نمی‌شود که صدای طعنه‌آمیز سیامک، پسر عمه صغرا را می‌شنوم.

- های مادمازل، افتخار می‌دین در خدمت باشیم.

به سمتش برمی‌گردم و عادی و معمولی، بدون حتی ذره‌ای نرمش در صدایم پاسخش را می‌دهم:

- سلام... نه ممنون، ترجیح می‌دم پیاده برم. راهی نمونه که!

سیامک قهقهه‌ای سر می‌دهد و با لحنی تمسخرآمیز می‌گوید:

- بهت نمی‌آد مثل دخترهای احساسی باشی و پیاده روی کنی.

اهمیتی نمی‌دهم و به راهم ادامه می‌دهم. هیچ وقت نه از او خوشم آمده و نه از برادر یک‌لقبایش! به نظرم هردویشان علف هرز خاندان سرمدی به حساب می‌آیند و اگر کسی آن‌ها را تحمل می‌کند، به خاطر وجود نازنین و دلسوز عمه صغرا است و بس!

با سرعتی آرام کنارم می‌راند و لحنش نشان از کینه‌ای است که از من به دل دارد.

- نه اینکه نیاد، اصلاً نمی‌آد! آخه دختر تو رو چه به احساسات! تو رو چه به

پیاده‌روی! تو رو چه به کارهای شاعرانه!

اهمیت نمی‌دهم، جواب ابلهان خاموشی است و من در قبال سیامک همیشه از این رویه استفاده کرده‌ام و شاید هم همین جواب ندادن و اعتنا نکردنم، بیشتر او را عصبی و سعی می‌کند حرف‌های دیگری را پیش بکشد تا بلکه مرا عصبی و برافروخته کند. اما خبر ندارد که او برای من اندازه‌ی یک پشه‌ی مزاحم هم ارزش ندارد و برایم تمام حرف‌هایش مثل وزوز همان پشه است، همان قدر نجسب و به‌دردنخور.

- هر کی ندونه می‌گه این دختر چقدر با احساس هستش، میمنت به چیت

می‌نازی؟! به قیافه‌ی نداشته‌ت، یا به هیکل نامیزونت! از تیپت که نگم، عزیز با

اون سنش از تو بهتر لباس می‌پوشه، سلیقه هم که نداری شکر خدا، اصلاً نکنه

کچلی و به خاطر همین اون هدبند رو می‌ذاری رو سرت تا کسی نبینه؟! حیف اون مادمازلی که خرجت کردم، آقا برگردیم به چند دقیقه قبل، من می‌خوام حرفم رو پس بگیرم و یه کلمه‌ی دیگه جاش بذارم، مثلاً های نامیزون چطوره؟ یا های به‌دردنخور چطور؟ یا مثلاً های قراضه، های کچل، های دراز، های درب و داغون، های بدسلیقه، های استخونی، های ملخ، های بی‌وجدان، های نامرد، های بی‌احساس!

جمله‌های آخرش را با حرص می‌گوید، می‌دانم کینه‌ی گذشته را دارد، می‌دانم تک‌تک حرف‌ها و گفته‌هایش همه با قصد و غرض است. قصدی که به گذشته ختم می‌شود و غرضی که می‌خواهد مرا خرد و شخصیتم را زیر سؤال ببرد، ولی او که برای من ارزشش از یک پشه کمتر است و بود و نبودش برایم فرقی ندارد، پس بگذار تا می‌تواند وزوز کند، برای من که اهمیتی ندارد!

- توی بی‌احساس چه می‌فهمی کمک یعنی چی! توی بی‌وجدان چه می‌فهمی سلام یعنی چی! توی نامرد چه می‌فهمی معرفت یعنی چی! لیاقت تو همون آرش پیغوز شیبادهستش، خلاقیت هر چه لایق... تو لیاقت نداشتی، خاک بر سر بی‌لیاقتت کنن، خاک بر سرت میمنت!

با حرص پایش را روی پدال گاز می‌گذارد و صدای تیک‌آفش کل خیابان را در برمی‌گیرد، این کارش پوزخند را روی لب‌هایم می‌نشانند و خودش هم گورش را گم کرده و می‌رود.

نفس عمیقی می‌کشم، کمی در جایم می‌ایستم و چند بار این کارم را تکرار می‌کنم. کمی که می‌گذرد راه می‌افتم و سمت خانه‌باغ حرکت می‌کنم، خانه‌باغی که مرا به آغوش همیشه گرم آقا جانم می‌رساند.

به محض رسیدن، در آهنی را به صدا درمی‌آورم و چند لحظه بعد، قامت